

قصه حسن کچل که دنبال کار می گشت

ابوشهرزاد



نام تصویرگر: سیدحسین ذاکر زاده



سیبها را هم توی کوچه، جلوی در گذاشت؛ بعد آمد توی حیاط و با صدای بلند گفت: «وای... ظهر شد. امروز قرار بود بروم خانه ملوک خانم را رو رفت و روب کنم. ملوک خانم هم که خیلی بد اخلاق است. حتماً به خاطر دیر رفتن، کلی دعوایم می کند.»

یک دفعه، حسن کچل داد زد: «اُهی، پس غذای من چی؟»

نمایش جواب داد: «الآن برایت می آورم.»

و بعد از چند لحظه، داد زد: «آخ... افتادم... وای خدا، سیبهای حسن جانم ریخت زمین. دیر هم که شده، حسن پسر من، سیبها از دستم افتاد روی زمین؛ من هم فرصت ندارم جمعشان کنم. خودت جمعشان کن و بخور. چند تایش هم توی کوچه افتاده؛ در را باز می گذارم تا بروی و برداری.»

حسن تا آمد داد و فریاد راه بیاندازد، مادرش گفت: «من رفتم... خدا حافظ.»

اما رفت و پشت در، قایم شد. هر چه حسن کچل، عریده کشید، محل نگذاشت. کم کم حسن کچل خسته شد. قبلاً هم که گرسنه بود؛ پس ساکت شد و شروع کرد به فکر کردن: «تنه که حالا حالاها نمی آید؛ هر چه هم عریده می کشم، کسی به دادم نمی رسد؛ پس باید خودم کاری کنم.»

دراز کشید و سرک کشید به بیرون اتاق. سیب جلوی در را دید با خود گفت: «اووه، کی می رود این همه راه را؟!» بعد کمی فکر کرد و دوباره با خود گفت: «کاشکی چیزی، مثلاً به اسم تلفن همراه اختراع شده بود، که می شد از طریق آن با دوستهایم تماس بگیرم و بگویم

روزی، روزگاری یک نندای بود و یک پسری داشت، به اسم حسن. این حسن هم کچل بود هم تنبل (این که، این دو خصوصیت چهره یی به هم دارند، من هم نمی دانم؛ ولی در قصه این طور آمده است. اما اگر زیاد متوجه بشخاش بگذارید و اصرار نمایید که حتماً باید رابطه علت و معلولی در داستان رعایت شود، می توانیم علت های مختلفی برای کچلی و یا تنبلی او بترسیم؛ مثلاً به علت بیماری ناشناخته ای حسن قصه ما در کودکی «حسن کچل» شد و به خاطر این که بچه ها مسخره اش نکنند، از خجالت آن قدر توی کوچه نرفت و در خانه ماند که تنبل شد. یا این که بگوییم به دلیل تک فرزند بودن، لوس و نثر و تنبل، بار آمد و بر اثر تنبلی آن قدر حمام نرفت که سرش شیش و ساس و هزار چک و جانور دیگر زد و کچل شد. اصلاً می خواهم بدانم، شما این همه قصه حسن کچل شنیده اید و خوانده اید، یک بار پرسیده اید که چرا «حسن کچل» و نه «حسن مودار» که حالا گیر داده اید به ما؟) خب برگردیم به قصه. حسن کچل، آن قدر تنبل بود که حتی برای غذا خوردن هم زحمت آمدن به سر سفره را به خود نمی داد و ننداش باید ظرف غذا را جلوی می گذاشت و گرنه آن قدر داد و فریاد می کرد که صدایش تا هفت کوچه آن طرف تر می رفت. بیچاره ننداش باید در خانه های مردم، کلفتی می کرد تا پول درمی آورد و می ریخت توی شکم حسن کچل. اما بالاخره یک روز تحملش تمام شد و نشست و برای تنبلی پسرش نقشه ای کشید؛ بعد رفت و از درخت سیب گوشه حیاط، چند سیب چید و به، ترتیب از جلوی در اتاق هر چند قدم یک دانه روی زمین گذاشت تا رسید به در حیاط؛ در را باز کرد و یکی از



بیایند سیب‌ها را جمع کنند: نصف من - نصف آن‌ها؛ ولی بی‌فایده است. هنوز حتی تلفن اختراع نشده، چه برسد به همراهش.

خلاصه هرچه فکر کرد، چیزی به ذهنش نرسید به جز بلند شدن. پس هِن و هِن کنان و عرق‌ریزان بلند شد و خودش را به جلوی در کشاند. سیب را برداشت و دوباره، تالاب روی زمین افتاد و با ولع، شروع به خوردن سیب کرد. سیب تمام شد، اما مگر حسن کچل با یک سیب، سیر می‌شد؟ پس باز کُشان کُشان خود را به سیب دوم رساند و آن‌را هم خورد؛ ولی باز هم سیر نشد. سومین سیب، روی پله‌ها بود. چهارمی وسط حیاط. پنجمین سیب را که خورد، هرچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد، سببی نبود مگر بر شاخه درخت که آن‌هم دستش نمی‌رسید و حال پریدن هم نداشت. اما هنوز گرسنه بود. ناگهان چشمش به کوچه افتاد. در حیاط باز بود و سببی آن طرف در، توی کوچه افتاده بود. حسن کچل زیر لب غر زده و گفت: «ای خدا، کسب روزی حلال، چه قدر سخت است!» و نفس نفس زنان به طرف در کوچه راه افتاد. همین که پا به کوچه گذاشت، در پشت سرش بسته شد. برگشت و گفت: «ا، چی شد؟»

نمایش از پشت در گفت: «هیچی، در را بستم ...»
حسن کچل پرسید: «برای چی؟»

نمایش جواب داد: «برای این که تتبلی را بگذاری کنار و بروی سرکار.»

حسن کچل گفت: «شوخی نکن!»

نمایش گفت: «شوخی هم نمی‌کنم. تا وقتی حکم استخدام یا حداقل، قرارداد روزمزد یا پیمانی کارت را نیاوری، در را به رویت باز نمی‌کنم.»

هرچه حسن کچل، آه و ناله و التماس کرد، فایده نداشت. از آه و ناله کردن که خسته شد، خواست راه بیفتد دنبال پیدا کردن کار، اما دید دیگر توانی برایش نمانده: پس همان پشت در نشست به استراحت کردن. چند لحظه که گذشت، سروکله اصغری، پسر همسایه آن طرفی‌شان پیدا شد، چند کتاب زیر بغل به طرف خانانش می‌آمد. به حسن کچل که رسید، سلام کرد و خواست که رد شود، ولی حال زار حسن کچل را که دید ایستاد، احوال‌پرسی کردن. حسن کچل هم ماجرا را برایش تعریف کرد. اصغری، ماجرا را که شنید، گفت: «چه قدر بهت گفتم؛ مثل من درس بخوان، تا دانشگاه قبول شوی. هفته‌ای دو - سه روز می‌روی دانشگاه بقیه‌اش هم الکی کتاب‌ها را جلویت باز می‌کنی یعنی دارم درس می‌خوانم. استادها هم - چه بخوای، چه نخواهی - نمره‌ای بهت می‌دهند. این طوری، لااقل چهار سال کسی کاری بهت ندارد. غذا و جا و خرجت هم می‌دهند؛ تازه قربان صدقات هم می‌روند. بعد چهار سال هم یک مدرک بهت می‌دهند. اگر هم بیکار باشی می‌شوی مهندس بیکار، که کلاش بالاتر است.»

حسن کچل گفت: «بروبابا، تو خر خوان بودی دانشگاه دولتی قبول شدی؛ من یا قبول نمی‌شدم یا اگر می‌شدم، دانشگاه آزاد بود که پولش را نداشتم.»

اصغری هم ناراحت شد و رفت. چند لحظه بعد، سر و کله اکبری، پسر همسایه این طرفی‌شان پیدا شد. لباس سربازی به تن از سرکوچه آمد. حسن کچل را که جلوی در دید، ایستاد و گفت: «هی، کچه ...» اما جمله‌اش را کامل نکرد. دستی به سر تراشیده‌اش کشید و گفت: «حسن آقا، چرا دمغی؟»

حسن هم همه ماجرای آن روزش را برای اکبری تعریف کرد. اکبری بعد از شنیدن ماجرای حسن کچل، سینمایش را جلو داد و گفت: «یادت است بهت گفتم بیا با هم برویم سربازی؟! این طوری دو سال کسی کاری بهت ندارد. غذا و جا هم مجانی است؛ تازه اگر کمی هم شیطان باشی، اضافه خدمت می‌خوری و مدت بیش‌تری می‌توانی از تسهیلات استفاده کنی.»

حسن کچل گفت: «بروبابا، خودشان مرا معاف کردند. گفتند: تو نان آور خانواده‌ای؛ نمی‌خواهد بیایی سربازی.»

اکبری هم گذاشت و رفت. حسن کچل، مدتی دیگر نشست؛ اما فایده‌ای نداشت. نمایش گفته بود: تا کار پیدا نکنی به خانه راهش نمی‌دهد. پس با هر زور و زحمتی بود، بلند شد و راه افتاد. به‌ر مغازه‌ای می‌رسید، داخل می‌شد و می‌پرسید: «شاگرد نمی‌خواهید؟» هر کس جوابی می‌داد که معنی همه آن‌ها می‌شد: «نه» یکی می‌گفت: «خودم هم اضافه هستم.»

یکی دیگر می‌گفت: «سه‌میه کارگر با وام اشتغال‌زایی مان تمام شده.»

دیگری می‌گفت: «فقط جابرای کارآموز داریم.»

آن یکی می‌گفت: «باید فرم پر کنی، ده هزار تومان هم بریزی به حساب و منتظر قرعه‌کشی بمانی. از بین صد هزار داوطلب، یکی را انتخاب می‌کنم. شاید آن یکی، تو باشی.»

حسن کچل آن قدر، این مغازه و آن مغازه سرزد و پرسید، تا خسته شد. گوشه‌ای نشست و سر به دیوار تکیه داد. داشت خوابش می‌برد که سروکله چند مگس مزاحم پیدا شد. هرچه حسن کچل با دست، آن‌ها را دور کرد، دوباره آمدند و روی سروکله و صورت حسن کچل نشستند. بالاخره حسن کچل عصبانی شد. چوبی را که نزدیکش بود برداشت و با یک ضرب، شش‌تای آن‌ها را چسباند به دیوار. بقیه مگس‌ها که این صحنه فجع را دیدند، دشمن را گذاشتند روی کولشان و فرار کردند. حسن کچل با غرور، نگاهی به اجساد له‌شده مگس‌های روی دیوار انداخت و بعد تکه چوبی از دیوار کند و با آن، روی چوب نوشت: «با یک ضرب این سلاح، شش نفر را کشتم». بعد، چوب را کنارش گذاشت و خوابید تا شاید گشایشی در کارش شود. از قضا پادشاه، همراه با عده‌ای از اطرافیان و سربازانش از همان محل می‌گذشتند. به حسن کچل که رسیدند ایستادند. پادشاه با تعجب به او نگاه کرد و رو به وزیر گفت: «این جوان، توی مملکت ما در این ساعت روز، چرا خوابیده؟ مگر تو نگفتی توی مملکت، بی‌کاری و بی‌عاری پیدا نمی‌شود؟»

وزیر که رنگش پریده بود، گفت: «قر ... قربان، شاید از خستگی کار، خوابش برده.»

پادشاه گفت: «از شکم گنده‌اش معلوم است.»

همه خندیدند غیر از وزیر، که داشت با دقت حسن کچل را ورنه‌انداز می‌کرد تا راه چاره‌ای بیابد؛ بالاخره هم گیر آورد. داد زد: «آن چیه؟» و اشاره کرد به چوب کنار دست حسن کچل. یکی از سربازها رفت و آن‌را آورد به دست پادشاه داد. پادشاه با خواندن نوشته روی چوب، سر عقب کشید و با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، به وزیر نگاه کرد. وزیر یک قدم عقب گذاشت و گفت: «ملاحظه فرمودید! حق با این جانب بود.»

پادشاه گفت: «کجای حق با شما بود؟»

وزیر یک قدم جلو گذاشت و گفت: «همین که گفتم، توی مملکت، بی‌کار وجود ندارد. این جوانک هم قاتل بوده، حتماً حالا هم از زندان فرار کرده و این گوشه، بی‌کار خوابیده و گر نه غیر از قاتل‌ها - که کاری را که نباید بکنند، کرده‌اند - بقیه همه سرکارند.»

پادشاه، سری به تأیید تکان داد و گفت: «بگیر این ... را.»

سربازها چشم‌به‌هم‌زدنی بر سر حسن کچل ریختند و او را کُشان کُشان به طرف زندان بردند. حسن کچل هم که از خواب پریده بود، هرچه داد و فریاد کرد که: «بابا! داستان این جور نبود. توی قصه نوشته شما باید مرا به استخدام سپاهیانان در آورید. کسی گوش نداد؛ تازه پادشاه گفت: «چه پررو، با این سوء پیشینه‌ای که داری، حتماً باید فرمانده لشکرت هم بکنم.»

خلاصه حسن کچل به زندان افتاد. نمایش هم که فهمید هرچه این‌ور و آن‌ور زد و گریه و زاری و بارتی و زیر میزی به کار بست، فایده‌ای نکرد. از آن طرف، حسن کچل به برکت طرح خودکفایی و خوداشتغالی زندانیان، چند تاحرفه یاد گرفت و بعد که بالاخره با وثیقه گذاشتن سند خانه آزاد شد، وام خوداشتغالی زندانیان گرفت و رفت توی کار دلالی و خرید و فروش (علت این‌که از حرفه‌هایی که توی زندان یاد گرفته بود استفاده نکرد، این است که به‌دلیل سوء پیشینه‌ای که حسن کچل پیدا کرده بود، دیگر کسی به او کار نمی‌داد).

بعد از مدتی، یک روز که حسن کچل سرکوچه ایستاده بود و داشت با سوئیچ کنترلی، هی قفل درهای زانتایش را باز و بسته می‌کرد و کیف تلفن همراهش هم روی کمر بندش نصب بود، اصغری و اکبری دست توی گردن هم، لنگان لنگان به سرکوچه رسیدند. حسن کچل که حال‌زار آن‌ها را دید پرسید: «چه طورید بچه‌ها؟»

اصغری و اکبری با صدایی که به گریه شبیه بود، گفتند: «چند ماه است که از صبح تا شب، دنبال کار می‌گردیم؛ ولی کو کار؟! تازه نه‌هایمان گفته‌اند: اگر امروز کار پیدا نکردید، همان بلایی که تنه حسن کچل سراو آورد، بر سرتان می‌آوریم.»

حسن کچل گفت: «یادتان هست چه قدر بهتان گفتم؛ این همه موهبتان را نشوئید تا کچل شوید؛ چون کچل‌ها خوش شانسند. حالا هم دیر نشده، فقط اشکال کار این جاست که حالا زمستان است و مگس پیدا نمی‌شود.»